حسب الفرمایش سرکار ...

مقرب الخاقان موتمن السلطان

ابن حاجی محمد باقر خان بیگلر بیگی

این بمقدار عبد الغفار همدانی

اقدام و اهتمام در طبع و تحریر این دیوان

نموده بحلیه طبع متحلی گردانید فی سنه ۱۲۹۰

هو الله تعالی

دیوان غزلیات حاجی ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الورقی تمنی سوی طلعتها | که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

قد استوکرت فی مهوی الغسوق عن عرش صفحی | خوشا وقتی که بودت با هم آوازان گلشنها

برون آی از حجاب تن بر ساحت گلشن | کنی تا چند از روزن نظر هر طرف

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پر داری | چسان با این شکوه و فر کنی در کنج گلخنها

در آن باغ و در آن ماه و در آن حاصل حضر اوفق | ز چهر دانه اندون نمودی ترک خرمنها

تو طاوس بهشتی آنچه بر هی دوخته از چرخ هم | چه بینی خوش از آن برون کز آن برکنی ارزنها

تغییر یافتی ای همدم به اطوار خویش را / نپسند بر من این همه آزار خویش را

هرگز نیامدی به تسلّی دل چو طفل / هر دم ز نقد صحت دل بیمار خویش را

پرواز را نظر نتوان پایه عیب نیست / یک ره ببین لطف خریدار خویش را

مرغان ز آشیانه برون اوفتاده ایم / گم کرده ایم باره گلزار خویش را

تا پر فشانی نکند وقت قتل هم / بر بسته بال مرغ گرفتار خویش را

مهلت نداد صرصر ایام تا کجا / در آشیانه نهیم خس و خار خویش را

هر کس که برد لذت تیر تو هر سحر / نگذاشت زخم سینه افگار خویش را

زاهد گر خرام تو دیدی که داده است / بر باد دفتر سرو دستار خویش را

اسرار آن و حسن ز تن گشته نقش دل
اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

رشته تسبیح گسستیم ما / بر میان زنار بربستیم ما

جز غمت کو بود با ما هم نفس / در بروی همگی بستیم ما

پیشهٔ ما رندی و میخواریست / شیشهٔ ناموس بشکستیم ما

بوالعجب بین بی می و مطرب تمام / همچو چشم مست او مستیم ما

تا گرفتار رخ و زلفش شدیم / از شیود کفر و دین برستیم ما

هستی ما از میان برچیده شد / زین سبب از شست او خستیم ما

شاهد مقصود در خود دیده‌ایم / با نگار خویش پیوستیم ما

هر که از چشم نگاری آسیر است
دیده داند صید آن شستیم ما

دل بسته نقش چهرهٔ دلدار خویش را / دارد دو یار صورت دلدار خویش را

هم تیره‌طبع خاکی و هم نور نور پاک / بشکن ز خویش نور خود و یار خویش را

پیمان همی شکست و بیگانه خویش شد / زاغیار فرق هست کنی یار خویش را

خود خویش بود عاشق و آئینه خانه ساخت / تا بنگرد در آئینه دیدار خویش را

بیرون ز پرده شد و متاع جهان نمود / در پرده ساخت رونق بازار خویش را

تجدید عهد بند کی خواجه خواهد شکست | تا کی ز یاد برده اقرار خویشتن را

در خویشتن بدید عیان شاهد الست | هر کو درید پرده پندار خویشتن را

در سرّ دل نهان بود شاهد ازلیت | با چشم سر ندیده کس انوار خویشتن را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون

جز این کسی نیافته اسرار خویشتن را

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها | وزان چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها

چو چشمی که پوشانی بجو تا کی عیان شد | حجاب پرتو رخساره جانانه شد پنهان

مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد | مرا بالین ز خاره بستر از ریگ بیابانها

مگر دو کرد نقش زهرآلودم سنگ است | ز بس چشم بیمارم زدی تیر زهر پیکانها

بخاطر آوری ای بیدادان ناکامی ما را | چو بنشیند و می نوشد بطرف گلستانها

مراد ما نبر آلاش ودا زمیدان | که بخشاید جرم طفل با گدایانها

چنان گام رم عشق و رسوائی کشیدستم | که خوانند داستانها بدستان ورد دبستانها

ای قد تو سرو بوستانها
وی روی تو ماه آسمانها

گل جیب درید تا فتاده　　آوازهٔ تو بگلستانها

خوبان جهان لبی بود　　آن تو کجا و آن آنها

صبری بده ای خدا به بلبل　　یا مرحمتی بباغبانها

بر کوی تو از سگان ما بی　　تا خود شنوند پاسبانها

تا بت بحسرت ای پریرو　　آتش زده مغز استخوانها

ای شوخ ز جور تو صدا و　　وی دوست ز دست تو فغانها

همراه رخت ز اشک شبها　　تا صبح شمارم اخترانها

افسانهٔ ما هر آنکه بشنید　　لب بست دگر ز داستانها

اسرار نگاهدار کاسرار
در دل دارند رازدانها

گرفته سبزه و گل روی صحرا ‌ ‌ سقاک الله یا ساقی نا خمرا

ز هجرانت بسوزیم و بسازیم ‌ ‌ لعل الله یحدث بعد امرا

وفا در عهد حسنت گشته نایاب ‌ ‌ اخس العهد للحسناء غدرا

ز لعلت جرعه روزی چشیدیم ‌ ‌ فاحسو من دماء القلب دهرا

دلم گداخت از سوز فراقت ‌ ‌ فاجفانی الدما تهطلن قطرا

فروغ رخ ز تار موی بنما ‌ ‌ اریتنی فی بهیم اللیل فجرا

فروزی آتش طلعت بهر دم ‌ ‌ باحشائی لقد سعرت جمرا

بپیش گلشن فردوس رویش ‌ ‌ دعوا غضا رحیبا و زهرا

دهانت سر اسرار الهی

فقل واکشف لسر فیک سترا

ای نام خوشش بر زبانها ‌ ‌ وی یاد تو زینت بیانها

از مهر رخت چو ذره هستند ‌ ‌ در رقص و سماع آسمانها

پاشین بت ها و بود اسرار فرق فتنه را
از کاخ جان برخواسته بر خاک او

آمده از خود نبکت گو سر دار فنا — نوبت منصور رفت کشته کنون دور ما

تا نهی ترک سر پای درین ره مست — خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا

موجه طوفان عشق کشتی ما بشکند — دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا

خضر رهی گو که ما حیرت زده مانده ایم — کعبه مقصود و خار مغیلان به پا

از کف من برده دل آن بت پیمان گسل — رشک بتان چگل غیرت ترک ختا

کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من — از لب تو حرف تلخ وز لب من مرحبا

گر چه نکردی قدم رنجه به بالین من — لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

سینه اسرار را محرم اسرار ساز
همنشینا

ای تو بزلف و برخ رهزن دین و دل هم

ایزد بسرشته چون گل ما — مهر تو نهفته در دل ما

باز آی که رونقی ندارد / بی شمع رخ تو محفل ما

چون هست ندیم در بر آن گل / گل ابیر از مقابل ما

از دیده بسکه خون فشاندیم / در خون دل است منزل ما

صیدم کرد و نگفت خونش / آن طایر نیم بسمل ما

ترسم که ز فیض زاهدانرا / شامل شود اجر قاتل ما

یکجو مهری نگشته در خور / زان خرمن حسن حاصل ما

از بسکه گره زدی [illegible] / نگشود ز درس مشکل ما

آسیمه ره جنون گرفتیم

کان طره شود سلاسل ما

گر مه من برافکند از رخ خود نقاب را / گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را

خال سیه نکو بر آن لعل گران بهای من / جوهری ازل نهاده نقطه انتخاب را

تاب و توان ربوده از دل ناتوان من / تا برخت فکنده سنبل پرتاب را

حوری

ز فخر پا نهد اسرار بر فراز دو کون
نهند نام گرا و پاسگ در قفرا

الا یا نفس قد زمّوا المطایا | خدایا ده شکیبائی خدایا
چو رود و زود وصل آمد شب هجر | الی روحی وشیک أیدی المنایا
ز چشم و جلها جیحون قیامند | ونار الصدر مونی فی حشایا
اگر مانده است در تن نیم جانی | الا عوجوا الا قد کلیم لقایا
الا احیا اغنیا دل ونامی الورد | اعینونی علی بث الشکایا

بنال اسرار هنگام وداع است
بیا خلّ النوی خبل البرایا

وجودش بس زخوبی دارد مزایا | عندا فی مرتبه منه البرایا
دل از من برده شوخ مه لقائی | بها کامی حسنه اقصی القصایا
بتی سنگین دلی سیمین عذاری | صبیح الوجه مرضی السجایا

آدم آسا از فریب آسمان صرت من فردوس طوس اجلا
گرچه دار القصر کرمان جنتیست لیک در جنات بی قلبست و عقلا
ای صبا گر فتنه دامانت بگیر خاک دامن گیر سخت این ولا
ای صبا از خطهٔ کرمان گذر بر خراسان چون خراسان از ولا
پس بآن شیرین شهر آشوب گوی خاک راهت دیده ما را جلا
پیش تو شیرینی کرمانیان زیره در کرمان و پیش کان طلا
ای خور آئی عجب عاشق کشی سوختم از دو رخت سنبلین دلا
از خراسان بوی جان آید همی الصلا ای خیل جانبازان الصلا
چند الست بربکم لا را جواب دارم از شکر لبت چشم بلا
کلب خود را باید دادبا با نباید کلب خود خواند اولا

واگرفتی سایهٔ خود از سرم
فکر اسرارت ندارم مجملا

صبا از ما بگو آن بی وفا را　　شکیبا تا بکی کشتی تو ما را

چو ما را در محبت یار نبود　　بده باری ره عشق ما را

نیابی چون برم از ناز بار　　غباری کن ز زره همره صبا را

تو در پیمان شکستن حتمی و شیخ　　نبودی از جهان کیش وفا را

ز بس خون ریزد او ترسم که گوید　　خدا ناکرده نشناسد خدا را

چو هر چیزی بخشت اندازه باید　　چه اندازه نبود جفا را

به بند از شکوه لب را چون فقیری
که کیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوة دل انور ما　　دل ما مظهر کل همگی مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه باب سجده الله　　نه فلک در دوران بدور سر ما

بر ما پیر خرد طفل دبیرستان است　　فلسفی مقتبس از دل دانشور ما

گرچه ما خاک نشینان مربع نو قسم　　صد چو جم خفته بدریوزه گری بر در ما

چشمهٔ خضر بود تشنهٔ سرابی ما را   آتش طور شراری بود از مجمر ما

ای که اندیشهٔ سرداری و سرخواهی کش   که دو گیتیست برابر بسر و افسر ما

کو بآن خواجه هستی طلب از هر دو   نبود طالب کالای تو در کشور ما

بازی ما زدی که چون نسر سحر بنصرم   دو جهان بیضهٔ فرخی از زیر پر ما

ساکر نور و ضیا کسب نمود از خورشید   خور بود مکتسب از مشعلهٔ اختر ما

خسرو ملک طریقت بحقیقت ماییم   کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما

عالم و آدم اگرچه همگی اسرارند

بود اسرار همگی رشک کان در ما

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما   آخر بداد دلبر خوش کام کام ما

بس رنج برده ایم و بسی خون جگر خورده ایم   کان شاهباز قدس فتادی بدام ما

در دار ملک عالم معنی بتخت ما   زد دست غیب سکهٔ دولت بنام ما

ماییم اصل و جمله فروع فروع ماست   گر خواجه منکر است نشد به کلام ما

غم عشق و کم عشق آمد مان نیست همه حاضر الوقت کنون چه حسب دینه ما

بسی اسرار که در چشمه اسرار بود

الله الله مسکر خرقه پشمینه ما

اصحبوا العشق ایها الاصحاب الود الود یا احباب

عشق گو عشق دان و عشق ببین عشق شو عشق رخ ز غیر بتاب

می کش و نی زن و بچنگ آور طره دلربا و چنگ و رباب

طره دلربات بر هم زن زین ره پیچ پیچ پرخم و تاب

چنگ گوید بچنگ دستان ان للعاشقین حسن مآب

از رباب این شنو رب القاب وانچه جز اوست نیست غیر سراب

اوست دریای بیکرانه و هست غیر او چون هوی و موج و حباب

فی هم این همه است هم که بود واصل و فاصل و فهم و فهم آب

ازیم این نوا رسد که بیم همگی ثابت لی نابا

لود

بود او رنگ ز نسیم هم جا | یا بنی اخلعوا من الاثواب
جوشش می ز خم آتش عشق کنید | که در این راه دل خورد خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار

زهد سی ساله و کشد می ناب

فتاده ام ز غم روزگار در گرداب | بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب
شراب ناب بیاور و بیا ز روی حجاب | که هست نزد خردمند این حجاب خراب
اگر نه کار ز فلک بگذرد چو بیت دو تن چرا | بدیده هر شب بیداری و نخسم خواب
بجز طراوت رویت ندیده ام در گل | بجز حدیث تو نشنیده ام ز چنگ و رباب
نسیم غیر بسوی تن نتوان نگرفت | ز دیده اشک فشانم که نمیش در آب
ز عیب اوست که بینی به در قرآن | قرین آیه رحمت بود وعید عذاب

بیا بگو که حضر اسرار زان لب میگون

که از مشاهده باده بوده مست و خراب

ای

ای ماه چو من ستمکش شب — وی سیم تن تنگ شکر لب

پیمانه رحمت بستان شبه — کارم همه دم فغان یارب

لبریز شراب ناب جامت — وز خون جگر دلم لبالب

بتوان دو سه کام نیز کردن — بالین سر تشنه خویش یکشب

ای اختر حسن چهره بنمای — تا آنکه شوم خجسته کوکب

می نوشی و عشق کار اسرار

ای کاش نگردد اورزد هب

پیوسته مرا ز غم تب و تاب — ای مایه خوشدلی تو دریاب

می ده که حیات این جهانست — مانند حباب بر سر آب

پا از سر و سر ز پا ندانم — از دست تو چون کشم همی تاب

شب تا به سحر چو چشم انجم — از دیده ما ربوده خواب

ما و تو همیشه گرانم — توانی همی تاب و از خواب

ما زمرهٔ عاشقان بدانیم — مرگی بهتر از فراق احباب

افسرده دلان خالی از عشق — من عاشق و ما عاشق قد خاب

جسمی نحل و عقلی انحل — ظهری قوس و فودی شاب

یحمی عصبی دمی و عرقی — من حرقة قد احمی ذاب

بشکفت بهار و در چنین فصل — ان تلح من یلح قد خاب

وقت گل و توبه از می آید

من طاب من الشراب ما تاب

جلوه که در پرده آمد از قفا — از نقش بر رخ افکنده نقاب

تا نسوزند از فروغ روی او — رفته از مهر آن همه زیر سحاب

بی غلط گفتم نقاب و پرده چیست — بی حجابی آمده او را حجاب

شاهدان در پرده مستورند لیک — ماه من بی پرده با در نقاب

دیدم اندر بزم مخموران مست — هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب

قصهٔ ما قصهٔ آب است و حوت — ای تو آب و جمله عالم سراب

تا پی از آن مهر عالم تاب گو — تا فسرده دل شود فانی در آب

مقصد رو تعریف و اصل وقوع — هم تکلم از تو هم با تو خطاب

از شراب بیخودی ساقی بده — یک دو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر ناگفتنی

پیش زاهد گر خطا دگر ثواب

دل و جانم فدای حضرت دوست — دلی فدای گدای حضرت دوست

هر دمی صد جهان ز جان بینم — تا فشانم به پای حضرت دوست

چشم فتان او بلای دلست — دل فدای بلای حضرت دوست

هست با داشتن تهی — نیست شود در هوای حضرت دوست

گر فنا شد وجود ما گو شو — با دوام بقای حضرت دوست

از دل و دین و دست و شکیب — هر که شد مبتلای حضرت دوست

بانگ گویش آنکه انس گرفت — شد سوا از سوای حضرت دوست

هر که کشت خون بهایش شد — ای فدای بهای حضرت دوست

خلد و کوثر بجرعه بفروشد — غیر بگذرین بجای حضرت دوست

دیده پایان و هم حرم بود دل — همه رو در سرای حضرت دوست

جمله زیر لوای رحمت من — خاصه اهل ولای حضرت دوست

گاه جامم بلب گهی جانم — تا چه باشد رضای حضرت دوست

دم عیسی گرفت باد سحر — از دم جانفزای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض
مرغ دستان سرای حضرت دوست

باز بلبل سخن بمنقار داشت — دعوی دیدار موسی وار داشت

گل بگلزار آتش از رخسار زد — یعنی آتش بگل عاشق زار داشت

عشق او خونخوار بوده است و بود — نی همین منصور را بر دار داشت

مصحف رخسار اگر بنموده است | در برابر گیسوی زنار داشت
زان شب عالم تمامی روز کرد | زین دگر روز جهانی تار داشت
نی همین در کار جان بازیست دل | عالمی را عشق بر این کار داشت
گر خضر دارد کلیمی لیک عشق | صد چو موسی طالب دیدار داشت
معنیش را رجعت و تکرار نیست | گر بصورت رجعت و تکرار داشت
بار شد با هر گدائی هم نشین | پادشاهی کو ز شاهان عار داشت
زان لبم هر دم شفائی میرسید | چشم بیمارش که هم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صنعان زار
کشتن اسرار را اصرار داشت

زهد و زهر درد الفت او | سود و سرمایهٔ عشق حضرت او
قرة العین عارفان که فناست | نیستی در فروغ طلعت او
غیبت از خودی و سر دائم | از دوام حضور ساحت او

چه در سوق تو نیست بجز متاع محبت | بکار نیست تماشای سبزه زار حقیقت

بچشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت | شریعت است طریقت طریقت است شریعت

همه نظام نبوت بجمعه کثرت و آداب | همه قوام ولایت بر اسطونه وحدت

نداشت نام و نشانی جمال پرده کی عشق | بتابخانه کثرت نمود جلوه ز خلوت

وجود جامع آدم چو بود دامن اسما | بدید پیکر او دست حق قبای خلافت

چو در اراده حق مضمر است اراده عارف | عجب مدار که مقصود آفرید همت

دلیر مظهر قهری که خویش اسیر حق ساخت | چو چشم مظهر رحمت نمود چشم فتوت

ندیده دیده کسی از غیر مظهران اسرار
ز هر چه غیب و شهادت ز هر چه صورت و سیرت

ای بره جستجوی نعره زنان دوست دوست | گر بحرم ور بدیر کیست جز او ست او

پرده ندارد جمال غیر صفات جلال | نیست بر این رخ نقاب نیست براین سر تو

جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان | غنچه بپیچید بخود خون بدلش تو بتو

دم چو فرو رفت هاست هوست چو بیرون رود / یعنی از او در همه هر نفسی های و هوست

یار بگوی دلست کوی چو سرگشته گوی / بحر بجوی است جوی این همه در جستجوست

با همه پنهانیش هست در اعیان عیان / با همه بی رنگیش در همه ز و رنگ و بوست

یار در این انجمن یوسف سیمین بدن / آینه خانه جهان او بهمه رو بروست

پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز / غیر یکی نیست راز مختلف از گفتگوست

مخزن اسرار اوست سر سویدای دل / در پی اسرار باز در بدر و کو بکوست

خانهٔ دل حرم خلوت اوست / جان کامل سریر حضرت اوست

همه آیینه رخ آدم / آدم آیینه طلعت اوست

آدمی چونکه معرفت اندوخت / قابل خلعت خلافت اوست

بنو و او ذات لیک اختلافست / نیست شیئی و لیک صورت اوست

در ملک رو بهمه سوی آدم / آدم احرام بند قدس اوست

حق بود بود و کل نبود و نیست — اوست جز او و همه اوست او

گنجی دال او راستی الف — کج همین جمله از نیست او

کل سراپا نیازمند و پستند — پس حقیقت همین هست او

اوست ذات الذوات پس پایه‌ها — اصل هر حب همین صفت او

حادث و در زوال و مصنوعات — دایم و لم یزل صنعت او

همت از مرد حق طلب میکن — همت مرد حق ز همت او

بتجارت بما سپس زاهد

سر اسرار از سر پیداست

شهر پر آشوب غارت دل و دین است — باز کرشمه‌ها بتخانه زین است

آینه روست یا که جام جهان بین است — آتش طور است یا شعاع حسن است

با که توان گفت این سخن که نگارم — شاهد هر جاییست و در دو تن است

شه تویی ای دوست در قلمرو دلها — کشور جانها ترا بزیر نگین است

بگوشهٔ قفسی خو گرفته ام چندان
که گر رها کنندم ذوق آشیانم نیست

دلت چو واقف اسرار و نکته دان باشد
چه غم ز باعث قرب تو گر بیانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست یک مرغ دلی کش نفکندی بقفس
تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان
سنگ کوهست همه شب تا سحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینهٔ ما صد چاک است
داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موئی نیست که دعوی انا الحق شنود
ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

چشم ما دیدهٔ خفاش بود ورنه ترا
پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار
برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات گشته هویدا همه صفات
ذات تحجبات شده مرآت هر ذات

سرشک سرخ و رنگ زرد ما را
سیه روزی ما را شد علامت

بی رحم ترا با این فکار است — بی چشم تو مرا دمی قرار است
کی یاد کنی ز بلبل خویش — ای گل که ترا چو من هزار است
پشت در اشک چشم مردم — ساقط ز محل اعتبار است
تو عهد شکسته‌ای و ما را — پیمان محبت استوار است
ای تیر کمان ابروی تو — مرغ دل ما در انتظار است
در آینه تا نشسته عکست — بر آینه دلم غبار است
آشفته ز زلف همچو مارت — دل چاک ز رشک شانه وار است

پرسی چو ز بیقراری ما
اسرار تو بر همان قرار است

خطت دمید و هنوز بیشتری بازگیر است — که به رخ تو خط بندگی نهاده است

فتاده سلسله بر پای دل در آن خم گیسو — خوش آن دلی که در آن حلقه‌اش همی بنشست

ز دست دشمن دوست‌نواز چون بخورم غم — که نیست با من مسکین چنانکه با دگرا نشست

چو باد عمر گذشت و مر آنجاک ره او — هنوز دیده امید باز در دل گرا نشست

چو نقطه دایره محنتم محیط چو پرگار — بدور من غم دوران مدام در دو را نشست

ز داغ هجر چنانم که گر بباغ جنانم — بدیده هر سر کیش نیشتر نوک سنان نشست

کند کمان بکمین زه زهی سعادت سینه — که شوخ غمزه و ابروی او بتیر و کمان نشست

رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ — بیار باده گلفام اگرچه خود برضا نشست

گدای پیر مغان از خسروی چه تماشا — که ملک و شوکت شاهانش بدیده شوکه نشست

خدا براه هدی خضر راه و هادی اسرار

دلیل راه شود او رکه او ز تو سفرا نشست

آن شب که گاهی نظری سوی گدا نشست — یارب ز سرم سایه لطفش چه جدا نشست

جانا ز وطن یاد کنار غنچه دهانی — پیغام بدل سوخته با صبا دا نشست

بزن مطرب که دور زاهدان رفت | بیا ساقی که اکنون دور جام است
مده ناصح دگر پندم درین فصل | کسی گوش نمی بود کدام است
صفت رندان صافی سینه را باز | صفائی از شراب لعل فام است
سپند ای صبح چشم بد بسوزان | که کار طالع اقبال رام است
بیا ناصح دور ایام است | مرا کار جهان اکنون بکام است
گرم جام تهی چون ماه نو بود | بحمد الله زهی ماه تمام است
زلیخا طلعتی دارم که او را | هزاران یوسف مصری غلام است
شدم تا من خراب آن می لعل | خراباتم محل شرب مدام است
می ار آب است لیک آتش مزاج است | علاج هر فسرده جان خام است

دلم اسرار جام جم نهان داشت
از آنم از ازل اسرار نام است

دل محنت رسیده خون جام می ناب کجاست | جان رسید از دست برون نغمه مضراب کجاست

دلم بموی میانی اسیر و دربند است | که در میان بتان بی نظیر و مانند است

نه این طریق محبت بود که بشکنی | دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است

هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی | فدای طور تو من این چه عهد و سوگند است

بتیغ جور بریدی کرم تو رشتهٔ جان | ز دل بهر سر مویت هزار پیوند است

طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج | دوای درد دلم زان لب شکرخند است

جفا بری ز حد و قیمت صد چون و چرا | مگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است

دوا ندم بقفس همزبانی صیاد | وگرنه کنج قفس را که آرزومند است

حدیث چشمهٔ حیوان و کیمیا عنقا | عبارتی دو سه از صاحب صفتمند است

لوای بندگی از خسروی زند برتر | اگر به بنده مبالاتی از خداوند است

سپهر شدی بخراسان ملیح طبع اسیر
که از تو رشک خطا غیرت سمرقند است

بیت

باز بیاد بوفای سر یارش نشست | ذرهٔ آن ماه همرا ساو وفادار بیست

اسیرا ز غربت تا کی باشد حسرت دوست

اغیار دغا دایم هم محفل دوستانست

شبی دارم دراز و تیره همچون زلف گیسویت دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت

ز مژگان خارها در چو پاره دیدگان هم نسیم که ماند سخت دل وز صاف سنگ آبی نزیم بیت

دل دیوانه ام ملک ظلامت را مسخر کرد طریق مملکت گیری دلم آموخت از ابرویت

شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل عبیر و عنبر سارا کجا و زلف جادویت

ز نار موی شب رنگت نموده تیره روز ما بفرما تا برافروزد فروغی شعله رویت

دل افسرده اسرار این زهد ریا دارد

چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خوست

مرا از عشق دل لبریز خون است چه افسنگر محبت به درد نست

که عشق این نهنگ آتشین است محبت نیست این دریای خونست

بسی بی پا و سر دارد به سر سوی گران جمله یکی گردون دونست

شدیم از شهر عقل و هوش بیرون　　کنون ما و آهی نالهٔ کش جنون است

من آن سیمرغ کوه قاف عشقم　　که عنقای سخن پیشم زبون است

جهان چون نقطه من در مرکز آن　　دو کون در بینش دل آن او است

بگوشم با بود هر نغمه موزون　　غزل بی نغمهٔ ساز ارغنون است

همه عالم حروف و حق نوشته　　وزو حرف نخستین کاف و نون است

ازو در جنبش آمد گوهر کل　　باو هر جنبشی را هم سکون است

چو او را نیست قیدی استوارا　　هر آن جنبش که در جسمت نگون است

ندارد تابش آغاز و انجام　　بلی آن جلوه گر بی چند و چون است

بگوش سر درون پردهٔ اسرار　　که از اندیشهٔ سرّ حق برون است

ای قبلهٔ حاجات ملک ظرف کلاهت　　مجموعهٔ آفات فلک طرز نگاهت

[illegible] اسکندر شده [illegible] کتابت　　[illegible] استوده حسنا [illegible]

برگشت باو هرچه از دوست پدید　　گر ز اهل کلیساست ور ز اهل کنشت

با دوستی پنج تن از کاخ بهشت
اسرار در این پنج پاره بهشت

زیبی که بشکل هر نگار است　　در هیئت خوب استوار است
آیت حسن آفتابست　　کش دایرهٔ رخت مدار است
مو چون شب و رو چو روز و ابرو　　قوسی ز معدل النهار است
خلقت خط استوا و خالت　　چون نقطه بسطح آن عذار است
تن همچو هلال در ریاضت　　ز ابروی خمند ست نزار است

تعلیم سخنوری بسیار
از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشانست　　نسخهٔ جملهٔ عالم دل درویشانست
طاعت و زهد ریائی بچه حاصل ست　　بجز از عشق که او حاصل درویشانست

خود عاشق و خود معشوق از روز نخستینست

حسن ازلی ما را از عشق تو مستغنی است

ای نقش گل چو گل محدث — کم تحلف ان ستفی و تحنث

از بوسه رخ تو تلخ کامم — عن منطق الهنی تحدث

شبت لی الشباب عمری — لو فت بشعرک المثلث

ای آنکه قیامتی رفاقت — من هجرک کم اموت ابعث

تا بید بتو است هر ضمیر — ان ذکرک العباد انث

هر چند مقصرم رسیدم — حسنی تم علی الفراق امکث

هنگام نظر حسنت بر ضمیر — الریح مع الغصون تعبث

پیمان شکن است یار اسرار

با وصل معاهد و ینکث

دل راست نماز تو ادا رو و گرچه — قانع بتماشاست ز گلزار رود گر

دارم ز تو امید که از عهد وفا هم — آئی بزارم همه یکبار و دگر هیچ

بس ناوک دلدوز تو آمد بمن ای گل — خواهد دمد از تربت من خار و دگر هیچ

ای مرغ چه گویم که بگویش غرض هم — حسرت زده بنشین لب دیوار و دگر هیچ

در لوح وجود از همه نقشی که نگارند — چشم الف قامت دلدار و دگر هیچ

بلبل چمن خسته دل و قمری بسر — در هر دو جهان یاد و غم یار و دگر هیچ

هیچ است مداوای طبیبان بحسابم — یک شربت از آن لعل شکربار و دگر هیچ

مهر تو کجا و دل چون ذره بتمثیل — تو یوسف و ما زال خریدار و دگر هیچ

پندی بشنو از بنده و بر خور ز خدا هم — هر گز دلی از خویش میازار و دگر هیچ

گر هست هوایت که خوری می انجا — بر باد ده این پرده پندار و دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهائی
در کون و مکان یار ببین یار و دگر هیچ

جستم ز لب شیرین سخن یار بری هیچ — شور شکری خسروی شوخی هیچ

ای نور خدا اگر گویم سود ادب نیست — دیگر ز عجب مثل تو ایجاد نتوان کرد

جانی و دلی و روح روانی همه نفسی — از مشت گلی این همه پیدا نتوان کرد

آورد جوشی بسرم خیل هوسی — ساقی به یکی ساغرم امداد تو اگر کرد

یک ره بنمودی نظر اسرار خضر را

گم کرده رهی را به ارشاد توان کرد

ترا دو شیشه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود — مرا از رشک بر لب جان و می خواهد دل بسمل بود

ز گنج سینه تا رقم بر هم در دامش فتادم — بعمرم گر برافشاندم همان در وقت بود

نوشتم صفحه روی زمین هر خط پیدا نمودم — بغیر از نقش زیبای تو پیکر نقش باطل بود

همانا از تو نوری تافت تا آدم که مسجود شد — وگرنه کی جبین تعظیم به قبضه گل بود

من از خادم ولی چون تو گلی دارم که گل دارم

من از قلبم و اسرار قلب اکسیر کامل بود

تا بکی یار بکام دگران خواهد بود — چشم امید دل من بگران خواهد بود

نگاری کز یکی غمزه دین و دل از خشمی — قتل اسیران بی گنه آن شوخ تا کی روا کند

کشته خواهد عالمی که زنده میسازد لبی — احیا چو عیسی مردمی زان لعل شکرخا کند

خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما کفت — کان با آن موسی صفت کار ید بیضا کند

هر کو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان — دنیا و دین و نقد جان در کار این کالا کند

یکجا غم و درد حبیب یکسو جفاهای رقیب — اسرار خود کن با شکیب تا غم چها با ما کند

دیده را آئینه روی شهی باید کرد

سینه را جلوه که مهر و مهی باید کرد

دل خود تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت — روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد

خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی — دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد

مصر دل باید از مهر عزیزی آراست — یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد

تا کی معتکف کاخ هوس باید بود — کاروان رفت دلا رو به رهی باید کرد

آنکه از مهر رخ است فروغ دو جهان — فکر بهبودی بخت تباهی باید کرد

آنکه از خاک نشینان در اهل دلست تخت جم کی نگرد ملک سلیمان چه کنند

هر که گردید بدر حرم اهل صفا شکر صحن صفا قطع بیابان چه کنند

لذت چاشنی عشق تو هر کس که برد عافیت میوه و شیرین دو دوران چه کنند

گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت با جفای فلک و طعن رقیبان چه کنند

عندلیبان چمن گل بتماشا ارزانی دل غمدیده با سیر گلستان چه کنند

قوت بازی عشق و دل سنگین بتهاست صید بیداست که در پنجه شیران چه کنند

گیرم آتش زکرم داد مرا فیض حضور دل این تیرگی موجب حرمان چه کنند

پای رفتار نمانده است و زبان گفتار
دیگر اسیر بجز ناله و افغان چه کنند

آن شوخ که با ما بکینه ورزی بود استاد فلک در فن بیدادگری بود

گر بود خطش انگشت نمی فتنه عالم نبود عجبی آفت دور قمری بود

کبکی که بود سرو سهی چون قد دلبر بر سرو کجا دسته گل بر کمری بود

دارد لبش نسبتی از لعل بلی او را   اعجاز مسیحی دگر از شکری بود

در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس   با چشم سیه مست تو از بی‌بصری بود

تنها نه همین پرده ما را بدرد عشق   آیین محبت ز ازل پرده‌دری بود

هر علم که در مدرسه آموخته بودم   جز عشق تو بیحاصلی و بی‌ثمری بود

بر فرق نهیم این کلهٔ تاج که ما را   در ملک جنون داعیهٔ تاجوری بود

از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم   آری چه کنم قسمت من دربدری بود

شعری پر از آیینهٔ الوان کشیدم   اسرار بهر آیینه در جلوه‌گری بود

کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود

در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود

گر رانده‌ایم ز بزم و شدی همنشین غیر   بر من گذشت لیک طریق وفا نبود

گلچین بباغ اندر و بلبل برون در   خود رسم تازه ایست بتحقیق این بنا نبود

با آشیان بگوشهٔ بامت گرفته‌ایم   رسمی که ظلم صید حرم را روا نبود

باین لطافت و رو تازه و ارغوان نشود
باعتدال قدت سرو و رخبان نشود

فروشی همه تن شده است بسته | که سجده ات چکنم غیر بدگمان نشود
فشانم اشک چو باران ز دیده یاران | خبر کنید که تا کاروان روان نشود
بآن رسید که آهی کشم ز سینه خویش | که با رقیب خود آن یار مهربان نشود
دمی نبود که خون در دل شکسته من | ز دست یار و ز گردار دشمنان نشود
مگر که میکده را باز فتح باب کنند | وگرنه کارگشائی ز آسمان نشود

بآه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار
باو حیلان دل سنگ تو مهربان نشود

دل شد از دست یاران فکر درمانش کنید | مرهم زخم چنین از آب پیکانش کنید
شهسوارم میرود ای اشک راهش بند کنید | ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید
گر رود از اشک سیل انگیز و آه شعله خیز | شور محشر شود یاران پشیمانش کنید

خسرو

خسروا چابک‌سوار عزم جولان کرده است | معشر عشاق سرها گوی چوگانش کنند
می‌ستیزد فارس گردون بپای همتا | از خدنگ آه دلها تیرباران کنند
آن دل نازک ندارد طاقت فریاد ما | دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنند
وادی غم هر کف خاکش جبین یا دلی است | رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنند

طوطی گویای اسرار از قفس تلخکام
زان لب شکرشکن در شکرستانش کنند

جهان‌گیر بی گر سپاهی برآید | ز شمشیر ابروی ماهی برآید
هر افسون و نیرنگ کآید ز بابل | ز جادوی زلف سیاهی برآید
جوانا مبر جور زاندازه ترسم | که از سینهٔ زخمی آهی برآید
چه افتاده ما را که کام دگرها | اگر از تو گاهی نگاهی برآید
نه لعل ترا چون علاج دل ما | ترا ای مسیح از نگاهی برآید
بهر سوست گوش امیدم که شاید | صدای درای ز راهی برآید

سبزپوشان خط لعلت اگر رحم آرند   بر لب آب بقا کام روا بنشینند

طایرانی که پریدند ز طرف بامت   بکی بام حرم و باب صفا ننشینند

جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا

شاهدانی بچنین حسن چرا بنشینند

بمن گر یکنظر آن ماه زیبا منتظر اندازد   بپای انداز نظاره تن زارم سر اندازد

صبا آمد عبیر افشان ز کوی آن شیرین رو   ز زلف عنبرینش عودی اندر مجمر اندازد

ندانم تا بکی گردون خلاف طبع مالگرد   خدا این چرخ کجرفتار از گردش در اندازد

بلندی چون دهند اجرام علوی از حضیض او را   گر از اوج لقاتش چشم لطف دلبر اندازد

نه کام از گردش گردون نه آرام از گردش چشمی   چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد

چو ما را آتشین رویت گلستان ارم باشد   خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد

دهد جان را بباد اسرار گر باد سحرگاهی

ز روی شاهد اسرار آن برقع بر اندازد

خوش دو چشم سیه چون مسلمانی چند | کرده ویران بنگهت خانهٔ ایمانی چند

مژگان سیه چه آورده زبهر قتلم | کافر چشم سیه تو ترکانی چند

آن شه دندان بود در درج گهر | سفته حکاک ازل در درخشانی چند

گیسوی تست مسلسل شده یا بهر دلیست | پی تحریک جنون سلسله جنبانی چند

در گوش تو آویزه در عدن معدنها | لعل نوشین تو از لعل و گهر کانی چند

کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد | شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند

بی محابا مرو از زلف دلارا نسیم | ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند

نیست دستوری آنم که ز دل داد زنم | ورنه برهم زنم افلاک ز فغانی چند

بت پیمان شکن عهد گسل یاد تو باد | که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند

تا که دادی تو سر زلف دلاویز بباد | رفت بر باد ازین غصه دل و جانی چند

بر خیال رخ آن ماه درخشان همه شب
دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

۱۶۱۰ ا ما

ما ز میخانهٔ عشقیم گدایانی چند
باده نوشان و خمش پیشه و خسروشانی چند

آنکه در حضرت او پادشها بار برند
عرضه بندگی پیر و شبانی چند

کی شه کشور حسن ملک یک وجود
منتظر بر سر راهند غلامانی چند

عشق صلح کل و باقی همه جنگ و جدل
عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند

سخن عشق یکی بود ولی آورده‌اند
این سخنها به میان زمرهٔ نادانی چند

آنکه جوید حرمش گو به سر کوی دل آی
نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند

زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش
خورده بینهاست در این حلقه رندانی چند

نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون
گر نبودی به زمین خاک نشینانی چند

آنکه مغرور به جاه دو سه روزی بر ما
رو گشایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما چو وفائی نکند میکند
بی سبب از ما جدائی میکند

میکند با آشنا بیگانگی
باز پنهان آشنائی میکند

راه مردم میزند گیسوی او — شمع روشن از سیمائی میکند

کاسه گردون بکف بگرفته هجر — وز فروغ او گدائی میکند

رهزنان چشمش پی محراب ابرو — عابد آسا پارسائی میکند

زیر ظلش را مباد کوتهی — طالع ما نارسائی میکند

زاهد ار دردی کشد از جام ما — ترک این زهد ریائی میکند

کی ز مفتاح خرد بابی گشود — عشق او مشکل کشائی میکند

بر امید اسرار رو کانجام کار

کار خود دست خدائی میکند

گل رنگ نگار ما ندارد — بوی خوش یار ما ندارد

زیباست چمن ولی صفائی — بی لاله عذار ما ندارد

در در صدف نکوئی این بحر — چون در کنار ما ندارد

نغز است ربیع ولیک نشئی — چون تازه بهار ما ندارد

گل سر به کمند او نهاده — او میل شکار ما ندارد

عمریست که از پی تماشایی — پیکی بدیار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل و یار

فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد — بود که گوشهٔ چشمی بسوی ما گردد

نشسته‌ام بره تو روز و شب بامید — که خاک راه توام ملکه توتیا گردد

اگر تو رهبر چشانی مرا بود تریاق — وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد

ز غنچهٔ لبش ار عقدهٔ دلم نگشاد — کلید بهار رمی گره گشا گردد

همین نه بلبل دستان سرایت اسرار

که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد

هر آنکو دیده بگشاید برویم چشم از جهان بندد — ز جان بگذرد بر یک آتش که دل بر جان جانان بندد

نخواهم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت — بلی جایی که او باشد که دل بر این و آن بندد

همین سحر سپهر بست بند در بروی کس | اگر نه دهان آن تنگ جان آن پیمان ببندد
در میخانه خواهد محتسب بندد ز بلبل گل | بیا پیمانی داوری میبرم که دست از عنان ببندد
گره افکنده در کارم تنی گزاشتگی کلام | گره ها ساحر چشمانش بر آب روان ببندد
فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر | اگر سیل دو چشم ره نه بر خیل فغان ببندد

همین نی چشم بد از یار گیرند عقد لفظ اسرار
که از سر دهان او رقیبان را زبان ببندد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد | مشغله را کن بلی که مشغله باشد
نامه حق است دل تحق نگارش | نیست روا پر نقوش باطله باشد
گام بره چون زنی که در پی گامی | پای تو چون من وراه حیله باشد
بعد مسافت اگر چه در ره او نیست | تا سر کوئیش هزار مرحله باشد
نی ز ملک جو نشان و نی ز فلک جوی | ره بسوی او نفوس کامله باشد
روح که قدسی نخست و نفس که ناطق | روح بخاری و نفس سایله باشد

سلسلہ باید ہمین زگیسوی دلدار　　　　فخر مجنونی کہ اینش سلسلہ باشد

رنب ندارد گر بعشق جہان سوز

خلوت اسرار اگرچہ چہل چلہ باشد

بر دلم محنت و جفای تو لذیذ　　　　بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

ہمہ اطوار تو زیبا و پسند　　　　ذوق تسلیم تا کف پای تو لذیذ

خواہ مہرا ز تو رسد خواہ جفا　　　　مہر تو لطف و جفای تو لذیذ

چہ نبازی چہ بسوزی بسازیم　　　　چہ ولا و چہ بلای تو لذیذ

نشنیدم زالست در گاہت　　　　خواہ لا خواہ بلای تو لذیذ

گر برانی ز درت ور خوانی　　　　خود تو دانی ہمہ رای تو لذیذ

چہ گدازی چہ نوازی　　　　مانی جملہ نوای تو لذیذ

از تناسب نز اسرار اسرار

زان لب نکتہ سرای تو لذیذ

شد ز شوخی‌های آن او کس جان نبرد از کین او　　تا ساعد سیمین او رنگین بخون آن دستش مگر

چون ماهی در خون طپان بر دم هزاران دل و جان　　زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش مگر

در پیش آن بالابلند سرو چمن بر خود نخند　　ای باغبان اغماض چند سرو قد پستش مگر

تنها نه از من برده دل آن رشک خوبان چگل　　هر مرغ دل زان الغرض کل الغرض در پا بستش مگر

جلد است و چابک در جفا بس سرگران اندر وفا　　در قتل ارباب صفا چالاک و تر دستش مگر

ابرو و زلف و جبین محراب او زناری قرین　　تقریب کفر و دین ببین توحید و سر مستش مگر

ای خیر مطلق ذات تو نفی از تو هم اثبات تو
با آنکه صد ره مات تو ابرار شد هستش مگر

رخشان با قمر با آتش طور　　چه رویست این تعالی خالق النور

بیاض چهره‌ات چون صبح روشن　　سواد طره‌ات چون شام دیجور

نمک انگیست یاقوتی دهانت　　نمکپاش دلم بر زخم ناسور

اگر لعلت نبودی پای بندم　　بعالم می فکندم از لبت شور

زرکرده از خون شهیدان لب لعلت — داغی بدل لاله احمر زده باز

زان آتش رخسار و زان غالیه زلف — آتش بدل عود و مجمر زده باز

ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام — بر لطف تو انگشت دو دیده اختر زده باز

بر هم زده ای رشته جمعیت دلها — چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز

شیرین ز شکر خنده کنی کام جهانی — ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت

گویا که در آن آب و هوا پر زده باز

غم از حد بیرونی دارم امروز — دل لبریز خونی دارم امروز

فراق آمد زمان وصل شد سر — چه بخت واژگونی دارم امروز

قدی همچون الف ز آغوش جانت — ز غم قد چو نونی دارم امروز

چو نی هر استخوانم در نوائیست — چه ساز ارغنونی دارم امروز

ز ناخن تیشه ام در سینه کوه — به چشم بیستونی دارم امروز

ز تحریک به محمل نشینم نه صبری نی سکونی دارم امروز

ببر اسرار او سودای زلفش

زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل هوس
از همت دیده همین کند صید مگس

نی سود اندر پیشه ها نی حاصلی از اندیشه ها
عشقی به روی کار زن حق سخن این است و بس

ای دلبر مهر من مهر رویت ذره سان
سرگشته و بیچاره ام ای چاره ام فریاد رس

مردیم در کنج قفس وز گردش دوران چرخ
صد رخنه در دل هست و یک رخنه در سقف قفس

همی گیرد عسس در هر دیاری مست را
لیکن بملک عاشقی این مست گیرد عسس

نبود عجب کاید نفس با آنکه کشتی صد مرا
تا سوی دل تیر تو برد از سینه نماند نفس

ای باغبان چون می کنی گل را جدا از عندلیب
باری نشان همنشین با تو کلم هر خار و خس

سر در گریبان کرده ام با خویش باشد سر من
تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

بامیدی که سفر کرده‌ام آید بروی   دیده‌ام آب زند چشم تو هم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل گمگشتهٔ خویش

کرده نذر سگ کوی همه لخت جگرش

دوش گفتم برساند نکتهٔ عقلی بسروش   غبغب ساقی بهوش و توقف باقی بنوش

در همه جا با همه دیده بدلدار دوز   از غم عشقش بکو در ره وصلش بکوش

سینه بنجار غمش تا بتوان می‌خراش   بهر گل عارضش تا بتوان می‌خروش

جرعهٔ مهرش بسوی غیر چه نیشش مگو   شارع میخانه جوی سبحه بساغر فروش

تا ز تو باشد اثر نبود از آنت خبر   نیست درین ره بتر دشمنی از عقل و هوش

بر سر کوی فنا سرخوش و رندانه رو   قفل خموشی بلب وز کف جانان بنوش

نقد بلا گر دهند بر سر بازار عشق   گر بتمنا خریش دل و جان در فروش

بر در پیر مغان باش کمین بنده   دست ادب بر میان حلقهٔ فرمان بگوش

تا نشه دولتش خیل ملایک شدند   هر که بجان بکشد بار دلی را بدوش

مشرب رندی کجا و مرتبهٔ زهد کو
طعن بر رندان مزن تا خود ز بی‌خویشی مباش

چون نکو ناید و بد پیش بینت
هیچ نکوهش مکن دیده مبین عیب مپوش

بندهٔ اسرار شو طالب دیدار شو
واقف اسرار شو پند وی جان از بهش

در آئینه داریست از طلعتش
قیامت نموداری از قامتش

صفای ارم نزهت باغ خلد
همه مستعار است از ضمنش

ملیحان و کان ملاحت تمام
بود زیر بار حق نعمتش

بقد سرو آزاد در بندگیش
گل تازه دیست در ساحتش

همانا که یعقوب در پیرهن
شنیده است شمیمه از نکهتش

ببزمش دلا شمع نامحرم است
کجا بار یابی تو در حضرتش

ز بس داغش اسرار دارد بدل
بروید بجز لاله از تربتش

زین همه مشاهد و مشهود بود ذوق را شهد شهود تو غرض
گرچه دستان زن گل شد بلبل داشت در پرده سرود تو غرض
آنچه کالا که در این بازار است هست سرمایه و سود تو غرض
بزم آرای چمن پیرا را در دو کون است ورود تو غرض

گرچه نعت گل و نسترن میگفت
داشت اظهار درود تو غرض

دمیده سبزه آن نازنین خط بنفشه سان بگرد یاسمین خط
جهان گیرد بخط دور لعلش سلیمان است و دارد بر نگین خط
ببین جوشیده بر سرچشمه نوش مثال مور گرد انگبین خط
نگرده تا نوشته کلک تقدیر رقم بر صفحه روی حسین خط
برای حفظ او دست خدا بود رقم کرده بر آن لوح حسین خط
چو خطش کلک مانی کم کشیده نبشته این حسین نقاش چین خط

بود سر خط آزادی اسرار
ویا منشور بیشگویست این خط

افسرده کنانیم از باده گو تا در وی ایم افسطنطیم چون بط
غم لشکر انگیز دوران بلا خیز کو جام و ساقی کو عود و بربط
آفاق دیدم انفس رسیدم من زاید انیم ما شفته قط
صد چون سرو شش حلقه بکو شش ناخوانده او لوح نوشته او خط
جانان جانم جان و روانم نی بلکه اعلق نی بلکه اربط
جنات و انهار باوصل دلدار آن عین آتش وین برج اغبط

اسرار حجرنامی نی وان دلارام
آغاز و انجام هم بلکه او اسط

هزاران آفرین بر جان حافظ همه غرقیم در احسان حافظ
زهفتم آسمان غیب آمد لسان الغیب اندر شان حافظ

پس از نیت ولیکن نسخ کرده | اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کز پی شرحش دیوان | نموده کوکب رخشان حافظ
هر آن غوطی کند سحر حلال است | دلیل ساطع البرهان حافظ
ایا غواص دریای حقیقت | چه گوهرهاست در عمان حافظ
نه تنها آن و حسنش در غزل هست | طریقت با حقیقت آن حافظ

بیا اسرار تا ما بر فشانیم
دل و جان در ره دربان حافظ

شمع رویش چو برافروخت به بزم ابداع | همچو آغاز یکی داشت در انجام شعاع
تافت بر طلعت ساقی پس از آن پرتو باده | آمدی مجلس ما زانتظار این اوضاع
جلوه یکتا و جمالی بود پیش گوناگون | هست در عین تفرد بهزاران انواع
بشنودش رنگ بر پرده نوای عشاق | بر مخالف ره این رست نیاید بسماع
نور و نار و گل و خار از ره هستی است | بشنو این کاینجا دگر آرند صداع

فتنه‌ها آمد از سر میانت بتا | از میان پرده‌ها انداز و برانداز ما
این جهان چیست که کس زو بهره ور زاده نیست | بس کسا دانست بنیاد نگونه ستا

ای که چون دید دلدار پیا بردی دل ما
دی که چون بی ره اسیر از تکبر خویش ما

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ | دریغ از ستم چرخ بی مدار دریغ
نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم | ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ
چمن شکفت و مرا غنچه دل نکشود | گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ
معلمی که ورق پیش من نهاد از آغاز | نوشت بر سبق من بخت تار دریغ

میان دایره غم چو نقطه‌ایم اسیر
تمام عمر گذشتی به بیمدار دریغ

ساقی بیا که عمر گران مایه شد تلف | دایم نخواهد این دو جهان ماند در صدف
لطف است اجان و جسد و تن اوراق قرارگاه | چو گشت راهرو فکند جسم یک طرف

میرساند بمقامی که خدا ایشان را — بیخودی را که کند از سر بیخبری عشق
مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور — کانچه در مکمن غیب است بود مظهر عشق
طایر عشق هما فر هما بون بال است — قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق
هر چه او مظهر هستی بود معدن حسن است — هر چه او مظهر حسن است بود مصدر عشق
عشق ساری است خدا را بحقیقت نگری — نیست انجا شو هم هستی آید بر عشق
نشود هم بدم صبح قیامت هشیار — هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است
او بود دایره و مرکز و او محور عشق

بتیغ غم کنالی سینه صد چاک — فؤادی بستیغک القلب هواک
تو هرگز کی کنی آری ز من یاد — فانی طول عمری لست انساک
ز سر تا پا همه حسن و ملاحت — تعالی من بهذا الحسن سواک
ترا سرو چمن گفتن زهی ظلم — وما بدر الدیاجی مثلک حاشاک

شعر: حوری بجز خاک نشین آمد آب / که بدیدم می و ساقی و صراحی همه

خال بر صفحهٔ رخسار تو مانند سماک

دل اسرار طلبد زان چو بت تو سمک

هان وا مگیر حرص طلب بگذران رنگ / تا بگذری بدانش اسما تو از ملک

گر ترک نفس گیری و قربان حق کنی / قربان برت شود ز سما جمله تا سمک

در کار عشق بدست آر از حق / ورنه چو خرقه و دستار ایا خسک

داین مس بدن ز زر خالص نهاده حق / اکسیر باید آنکه کند قلب خود محک

داد تست چهار دو رخواند رشت گلست / یک قبضه از عناصر و نه قبضه از فلک

چون خاک و جان پاک قرین بشود بهم / بر نه رواق کام نفس ملکه بر سر ملک

انور حق که هفت کتب در وی اندرا / خواند انکسی که صرف خود می نمود حک

کوشش نمای تا نگری از همه جهان / وجه بقا باقی و باقی زنها هلک

در جمله مراتب اعداد الف / بنود بپیش دیدهٔ اسرار جز یک

زدی

زدی مشاطات شانه بر سنبل　　که می آرد صبا بوی قرنفل

بپوش از تاب می بر عارضش خوی　　چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل

چه سازم با دلی کو را ابله شد　　ز تاب آفتاب روی [illegible]

زدندی خوشه چینان نوا نیش　　مرا در خرمن صبر و تحمل

چو گلشن را کند تاراج گلچین　　چه باشد حالت بیچاره بلبل

حکیما ای محال اندیش بنگر　　بدور عارضش آتش و سنبل

بپاداش دعایم ناسزا گفت　　تبارک الله زاد التدلل

چه بد دانی دعای درد اسرار
چرا در جان آتش داری ای گل

چه شوری بود یاران بشهر　　ز چشم کوی او سرشته بکل

ز نیرنگ ساقی بزم عشرت　　بجز خوناب غم در ساغر دل

بجز شوریده نشانه و هیچ با طبع　　گلستان خلیل است آذر دل

[illegible]

بر آتش پاره ها بیفشاند — که بال سمندر شد پر دل

نشد افسرده ز اسباب هستی — چو آتش بود اندر مجمر دل

محل جز برزخ ناری نشد کو — اثر هم جز وبال از اخگر دل

بسوزد نار دوزخ چند دهزار

جهد گر یک شرار از اخگر دل

فلک دوران زند بر محور دل — وجود هر دو عالم مظهر دل

اگر اکسیر درد عشق خواهی — بیا شو از گدایان در دل

هر آن کالا که در بازار عشق است — بجو سرمایه اش از کشور دل

هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت — نوشته دست حق بر دفتر دل

سرشته عشق پاکان در نهاد است — کز اصل پاک آمد گوهر دل

جهان معنوی دل را اسیر است — ز فر عشق باشد افسر دل

چرا چون مرغ دل پرید از شاخ — چو بست اسرار نار دل نیاید

ای قامت تو سرو لب جویبار دل — وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل

افکنده عقد زلف تو در کار جان گره — وز طره تو تیره شده روزگار دل

کو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا — کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل

نی از وصال محرم و نی از فراق خوش — افتاده ام به ورطه حیرت ز کار دل

دنیا و دین و جان و خرد میدهد به باد — بیچاره آن فلک زده کو شد دوچار دل

دیدم بت چو خواری دل غرقه در تعب — گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل

خون میخورد دل همه سر خوش ز جام تو — بهبود روا بود ور تو این سان بدار دل

رفت از بر و قرار ببرد و فریب کرد — با زلف بیقرار تو این شد قرار دل

این بخت دل ببین که کشش هم نمیکند — دیدی چه قدر بود ببرش اعتبار دل

گفتم که دل به طره خوبان مده چه سود — اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت نمیکند
آخر در نگار دل اندر کنار دل

هست قدر دیدهٔ شل بیدهٔ بقل — زین لقاهی کرده خصم و غل

که شدش یوم لیل و لیلش یوم — بوهم آسا زهی ضلال و زلل

که ز امکان برد بواجب پی — که نهد از حدوث طرح جدل

آنکه از نیستیش بود اثبات — پسند امکان حدوث و ضع عقل

آنکه لیل و نهار با لیلی است — بنگردکی بربع و دمنه ول

نفی چکویم چه جای اثبات است — هست اثبات ما سوی العقل

هستی سازج است و وحدت صرف — دو نماید بدیدهٔ احول

یک هستی است حرفه کش خوانند — لین و برفه برهمن بوجهل

عین با عین غیر از ره عین — بصل از هستی است عین نبل

هیچ تغییر نیست در معنی — گرچه صورت همی شود مبدل

گرچه بنود مثال هستی و هست — ترک تمثال هم مثال اشل

لیک وهم و خیال را قولی — که رسانی جو عقل هست اعلا

کان

چه پیرسید از سر ارنماندش شیرو دستار
نظر با زاست و می نوشد شراب ارغوانی

علی صبح لیلی بهشت ایم | از این غصه دل افتاده دو نیم
هر آنکس که چشم ترا دید و گفت | الا ان هذا السحر عظیم
رقیبش بار سر خشم بود | فاربنا واعذاب الالیم
بهاران بدمید گل زشاخ | فدعنی وکاسا رحیقا بدیم
چو مردم بچاکم فشانید می | لیحیی الرام العظام الرمیم

فتاده است سرا بشور رمه
بذکری لیلی و عهد قدیم

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم | آمد بهار فکر شراب کهن کنم
حاشا که با جمال تو با یکنگر عارضت | نظاره جانب گل و برگ سمن کنم
در دوزخ از خیال تو ام دست میدهد | دوزخ بیاد روی تو گلشن کنم

بهر نثار مقدم تو هر دم از سرشک
دامان خویش پر ز عقیق و گهر کنم

تا دیده ام ببین بر من خال عارضت
بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم

راز اسرار خویش آگهی اسرار کرده ام
چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم

برد رویت هوس رؤیت گل از یادم
کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم

خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش ببست
نقش هر صورت زیبنده ببرد از یادم

بهر اسباب غم عشق بیاموخت مرا
روز اول که سبق پیش نهاد استادم

آتشین روی تو با آنکه شدش زلف حجاب
کرد خاکسترم و داد به بر بادم

آنچنانم بقفس رام که دایم نالم
گر صبا واکند از دام رها نادم

خاک پایت گر امداد کند ور نکند
بکند اغمنت این سیل ز بنیادم

مدت هجر بانجام نیامد اسرار
نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم

مهر

تحمل از غم تو با زر و نگار کنم — بغیر آنکه خورم خون دل چه کار کنم

اگر عناصر این نه فلک ورق گردد — غمت رقم نشود گر چه اختصار کنم

بطول روز قیامت شبی بپا بینم — که با تو من گله از درد انتظار کنم

بزم غیر کشی می روا مدار که من — مدام پیش تو خون جگر نثار کنم

بآن رسیده ز جور سپهر کینه پسند — که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم

کنون که ناشده طوفان بپا ز خاک سرش — که فکر چاره این چشم اشکبار کنم

جفا مبر بصد اندیشه کن از آن روزی — که داوری بتو در نزد کردگار کنم

ز نیست پا نشد ایدوست کنج دام هم — نه آشیان نه قفس کاندران قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد آمرا
که عندلیبم و افغان نو بهار کنم

گرم صد بار میرانی مدامت تلخ گو باشم — اگر خون مرا ریزی که با زیت خاک کو باشم

بخون آلوده تیغ و کم هم هم مده غسلم — بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم

یاری گلی دلم خواست از آن انجمن پاک — گاه از دیده که از چهره برون آوردیم

تا مدد اندر خور سرمنزل عشق کشور عقل — ره از این حیله سوی ملک جنون آوردیم

گرچه در دیده کشش کرده روان سیل همی روز نخست — ما به شور تو از چرخ فزون آوردیم

پر دلی من که با این تو سفری در ره دوست — ره در آغاز با این حیله خون آوردیم

آخر آن آهوی وحشی نشدی رام ما — با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم

شیشه‌ای بشکند زدم آه سحر باده در بگشود

عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

از روز ازل می‌خور و رندانه سرشتیم — بر جبهه بجز نقش عشقت ننوشتیم

زاهد تو بیا دعوت فردوس مفرما — ما باغ بهشت از پی دیدار بهشتیم

از عشق نکوهش منما خسته دلان را — کز خامه صنعیم چه زیبا و چه زشتیم

جامی بکف آرید و بنوشید عزیزان — فرداست که بر تارک خم خاک چو خشتیم

اندر طلبت که بحرم گاه بدیریم — گه معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

چارمین شاه است اثنا عشر گو   علت غائی بود زان چار پیرتن

شد چهل سال و گفت اسرار حق

لیک حسین شه بود پیمان شکن

برافتی ای فراق از روزگار   که یاران را جدا کردی ز یاران

بیا امروز بکنارند دستش اغیار   به روز داوری هم دادخواهان

لب غنچه بین از صبح رخسار   برافکن تا برآید بامدادان

نشاید دم زدن ور نه نباتست   ازین مسکین دلی سوی فداران

بیا کن گوشه چشمی که عمریست   بخاک در همیشم امیدواران

من از تسلیم قبولم کن که چندیست   شدم هم صحبت کامل عیاران

بفریاد دل ما رس که زیباست   عدالت گستری از شهریاران

ندیدم حاصلی از کشته خویش   بخندم تو گلی در نوبهاران

دل و جان فرش راهت کرده آرا   که گویی کیست اینجا کساران

راه خواهی رخت بر دریا فکن — کام جوئی قید ما و من فکن

بلبلی قوالی سوسن مباش — شورشی در گنبد مینا فکن

لا احب الآفلین گو چون خلیل — چشم دل بر شاهد یکتا فکن

خواهی ار آذر گلستان گردد — خیز و نعلین دو کون از پا فکن

آنکه در پای طبع اسرار جاست
رخت سوی عالم بالا فکن

شنیدم صد هزاران طفل در جنون بهاران — ولیکن باز دید آکرده بار آسمان دوران

چشم تر ما را بگو از نوح و طوفانش — کرا یکبار طوفان دیده باهر لحظه صد طوفان

بخشید دیده ام را نور غیر از خاک آن درگه — نشاند سوز دل خاموش الا آب آن پیکان

دل رنجور از خود میرود هر لحظه چون طفل — تسلی میدهندش از قدوم می پرستان را

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار
کرا مین پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه

کلاه دلربائی بر سرش بین | نیاز کج کلاهان بر درش بین

بنفشه سر زده گرد شقایق | بدور یاسمن نیلوفرش بین

نماید دعوی پیش مسیحا | زلب اعجاز و از خط دفترش بین

گرت خواهش بود سیر گلستان | بسنبل زاره گلبرگ ترش بین

گداز شمع از رشک جمالش | وزین محنت بسر خاکسترش بین

دلت خواهی شود مرات حق بین | خدا را در جمال انورش بین

کمر بسته پی تاراج عشقم | زناز و غمزه خیل لشکرش بین

عرق بگرفته جا بر روی انورش | بهم دمساز آب و آذرش بین

بود اسرار مکنونی ز اشک
بیا و دامن پر گوهرش بین

اگر خواهی که گل سوزد لبان نیز جنبان | سخن آبحیات است و دهان نیز جنبان

نیستان چو خط نامه جان نیز شیرین | سخن شود چو قدت نخل خیابان نیز جنبان

اسرار کنج مخفی کز تو جستجو کنند
رخصت ناطقه مده نطق و نوا که هیچ چنین

دلم گشته سرگشته کوی او　　بود روی عالم همه سوی او

همی می رسد بر مشام دلم　　ز گل خاصه از آل دل بوی او

مه و مهر بین بر گشت فلک　　شب و روز اندر تکاپوی او

نه آغاز پیدا نه انجام او　　نما می یکی پرتو روی او

شمیم جنان چیست با نکهتش　　کجا طوطی و قند دلجوی او

تو و گوشه سبحه ای پارسا　　من و جام و زنار گیسوی او

بدین ضعف کردیم آهنگ عشق　　دل و خسته و زور بازوی او

رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ　　سیه روز و سودائی از موی او

زنار گر سر برد نیست باک
دو گیسوش چوگان سرم گوی او

سرفت

گوشهٔ ابروی از گوشهٔ برقع چو نمود　　آسمان را که همه تیغ زبان بند درو

درد نوشان سبو وحی برآمده جام　　که نمود باز از این فتحه دهان مه نو

سحر خیز اسرار رو از این خواب گران شو بیدار

حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

ای مه همچو مه ز رخت کرده کسب ضو　　خال رخ تو برده ز مشک ختن گرو

از طرف بام چرخ سرین باده صد هزار　　سر میکشد برای تماشات ماه نو

پنهم شراب حال زلال می عیسوی　　با زمزم مکش نفسی از بر هم و

در هر دلی که عشق بر افروخت آتشی　　او رهنمون سلطنت جم و طرف کلاه کو

در جان آنکه تخم محبت نهاد　　باشد هزار حاصل طاعت به نیم جو

برو سبک عنان چو باید آن قدر نداد　　صلت دل هر آنکه کشت خود درو

اسرار جام جم طلبی پیش پیر دیر

جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

قد

بگلگشت چمن خرام و در طرف گلستان بین
بگل از قامتت سرو و خجل از نگاه چشمت لاله

ترا ساغر لب بدر بزم عیش و گوش مطرب
همه از خون دل آتش شراب و مطرب از ناله

کنار جویبار دیده ام آتشین بفرح کن
دما از لب من عیسی علی نخدین سناله

ازان یکجا هویدا گشت مجمع عکسها آر
پدید آید ز نقطه دایره چون کسب جواله

شکرها ریخت در وصف رخت اسرار از قلم
که جا دارد برند قند از خراسان سوی بنگاله

ای ترک سحر آفرین لعلت شکر خا آمده
موی عنبر بو یاسمین زلفت سمن سا آمده

بسته بخون ترزی کمر در خانه زین جلوه گر
یا معشر الناس الحذر ترکی به یغما آمده

کاکل بدوش افکنده زلف مسلسل تافته
در شهر شور انگیخته که آشوب دلها آمده

ای آفتاب خاوری از مهوشان آذر آ
دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده

پیش رویش مشغل سر از قد او با بجل
هم سر ز صد ملک دل زان آهوی شهلا آمده

اسرار پی برکت نوا ناشد آن نور خدا
موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

کریم

ز بسم قدسی تا چند تا کی — رود دلبر برای من برانی

نه دل زد بصورت خوش بیانی — دهد تشبیه بین معنی گوانی

خدا را زان بت خونخوار برسید

که اسرار حزین دارد نهانی

دلا در بیت دور از دلستانی — جدا از بارگاه لامکانی

سوی ملک مغان کردی سفرها — برای دوستان کو ارمغانی

همه یاران بمنزل که عشقو — تو با این دیو رهزن همعنانی

کجا تو پروان آلوده همسانی — بشادروان سلطانی روانی

چنین فرشی و بی سامان نشانی — که عرشی و شه سامانیانی

سپس بر ظاهرت [illegible] — جهانی جانی و جان جهانی

همه از آن و حسنت حسن جمشید — که آن و حسن را در ناوکانی

[illegible] شد سپهرت کوی [illegible] — بتن گر قبضه زین خاکدانی

که دایم جان او با عشق آشناست　　تو آخر خارج از کون و مکانی

ز من بشنوش و همی شناختم　　که به این آب زآب زندگانی

ببین لی نقش تصویرت بدیع است

کرا اسرار معانی را پیاپی

پا مانده در گل در سر زمینی　　جا کرده در دل مهر حسینی

کارم فتاده با شوخ حسینی　　دارم نیازی با نازنینی

زد حاصلم برق ای خرمن حسن　　رحمی بفرما بر خوشه چینی

ای ابر رحمت لب تشنگی چند　　وی برق خرمن تا کی بکینی

بر آستان لی باری است بارزی　　زان بوستان لی گل آستینی

عشقم در آفاق آوازه افکند　　حسن چنان است عشق چنینی

یارب چه باشد گر در درآید　　یک عنایت از پاک بینی

ای سالک ره از خود خبردار　　بس ره‌زن هست در ره کمینی

بیاد خسته دلی ده بیاد نفحه زلفی — زسر گرانی زلف ار کتیبه خمرا

خدایرا سوی صیاد عرض حال امداد — که چند مرغ اسیری بود بگوشه دام

چه خوش بود که بهم بنشسته بخلوت اسرار

نشسته دلبر مهرو نهاده شیشه جام

الا من مبلغ سلمی سلامی — که در راهش دهم جان گرامی

نسیم صبح و بانگ مرغ برخوان — بنبهات لی کاس المدام

مکن ناصح مرا دیگر ملامت — فانی لا ابالی بالملام

مغنی ساز کن صوت و صدائی — لیجلو من صداء قلبی الظلام

مرا با درد بگذار همدم — لقد اعیی الاطبا فی سقامی

بس تیر آمده بر دل زحورت — سهام قد علت فوق السهام

بکش اسرار را ور خشم مندش

فما قتلی علیکم بالحرام

صد خضر ز حسن داری ای ماه | لیکن نه بجوی وفایت
کی نوش کند ز چشمهٔ خضر | آن کوزه جام غم زدایت
بر طوبی و سدره کی نشیند | مرغی که پریده در هوایت
هر کس بکسی امیدوار است | دست من و دامن ولایت
در مشرب عاشقان نبرده است | عیش سیه صرفه از بلایت
جانم بلب از نگاهی آمدست | ای دوست تو دانی و خدایت
چون دست نمیدهد که کامی | آیم چو سگانت از قفایت

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش | تا چند کنی ز ما فراموش
دل را ز مژه چشانده نیش | وز نوش لبان نداده یک نوش
تا حلقهٔ زلف تو بدیدم | شد حلقهٔ بندگیم در گوش

سخن

نخل قدت ار ببر در آید — عمر ابد آید چو در آغوش

طاقت بمقام خوبرویی — ابروت کشیده تا بناگوش

خوش آنکه دهم بدست جامت — تو نوش کنی و گویمت نوش

یک جرعه دهی ز لعل کامم — تا روز شمار مست و مدهوش

زلفت بتو عنبرین نهاد — با دست روان بکشته در گوش

زین بعد بر آن سرم که با تو — در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

سرخیل بتان نازنینی — غارتگر عقل و کفر و دینی

ای صاحب خرمن لطافت — لطفی بنما بخوشه چینی

ز ابروت بقصد مرغ جانم — زه کرده کمان و در کمینی

با جمله وفا بما جفا چند — با غیر چنان بما چنینی

هر کس که بدیدت آفرین گفت — چون صورت گیتی آفرینی

ذاتت چو خدای گفته نیست — اینقدر بود که در زمینی

چون مردم دیدگان بدیده — اندر دل مردمان مکینی

آن به که بگوشهٔ نشینم — یا رخت کشم بسر زمینی

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را — زان سان نخوری که خون ما را

بندیش ز داوری فردا — امروز ز حد مبر جفا را

تو آینهٔ جهان نمائی — بگذار که بینمت خدا را

در پیش تو وقت گوی بشکست — در شعر من صفا صفا را

جز روی رخ و زلف تو که دیده — اندر دل تیره شب ضیا را

جز در دهنت که دید گیتی — از لعل و دُرر همی گوا را

یک مرغ دل مرا نبود راه — ره نیست باین چمن صبا را

اسرار نبوده است چو یار — در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

رباعیات

ای ذات تو از اعراض و صفات آمده پاک — کوتاه ز دامان تو دست ادراک

در هر چه نظر کنم تو آئی به نظر — لا ظاهر فی الوجود والله سواک

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئی — هر چیز مرا بیاد تو ها هوئی

کوی تو بود کعبه مقصود همه — اقطار رهبر گز آید از هر سوئی

برداشته ام دو دست از هر دو جا — ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا

دادی بمن آن ذوق کرامت از لطف　　ورنه تو کجا و من سر پیته کجا

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست　　تا دیده نظر مرا بجز جلوهٔ دوست
مردم ره کعبه و حرم می‌پویند　　در دیده اسرار همه خانهٔ اوست

ای حاجب ابروی تو همراه ابروی　　از روی تو آب روی هر دلجوی
حسن همه زان بسته سنبل عشق　　در هر کوی رفتست گفت و گوی

ما ئیم ز قید هر دو عالم رسته　　جز عشق تو بر جمله در دل بسته
المنة لله که شدیم آخر کار　　پیوسته بجانان و ز جان بگسسته

ما ئیم که آئینه روی شاهیم　　وز سر دل خود بخدا آگاهیم

چون یوسف از اخوانش از اغوای تو هستی — بس صاحب جاهیم و بتغیر چاهیم!

با غیر علی کیسه سر و برگ بود — جز نور علی نیست اگر در رگ بود
گویند دم مرگ توان دید او را — ای کاش کسی هر دمی دم مرگ بود

رباعی با لسان الحقیقة المحمدیة

عالم صفت حسن سراپای من است — افلاک و عناصر همه اعضای من است
در حیرتم از نظم عجیبی که مراست — آغاز سر انجام همه پای من است

لیکن نه سری که غیر پا پندارد — تا آنکه آری بدین سخن انکاری
آن پا و سر آن سراپا پا تو — گر دانش سر ار همتا دار

از رفتن آن سیمتن ماه جبین — شد همچو قلم جسم من از حزن

۳ مسطر

چه آتش که از خود ستاند مرا — نه زینسان به تنها رهاند مرا

ز وحدت دلا تا کی اندر شکی — یکی گو یکی دان یکی بین یکی

بیا ساقیا در ده آن راح روح — که یابم ز فیضش هزاران فتوح

صباح است ساقی صبوحی بیار — میی کو نخواهد صراحی بیار

ملی کی صراحی بود راز دار — به بزمی که نبود خودی را شمار

نخستین که کردند تخمیر طین — گل ما نمودند با می عجین

ندیمان وصیت کنم بشنوید — که عمر گرامی بآخر رسید

چو این رشته عمر بگسسته شد — بآغاز انجام پیوسته شد

شود ملک تن بی سپهدار جان — ز پیمانه بود نقد روان

خدا را ببینید هم مشتی — بپاشید بر رهم از آن خاک کوی

بجویید خشتم ز خمخانه — ز خشتی که بر تارک خم بود

بسازید تابوتم از چوب تاک — کنیدم همی آلوده در زیر خاک

جو از

ندیدیم کاری ازو سر زند　　بجز آنکه پیوسته ساغر زند

الهی بمحتاجان درگاه تو　　بسرها که شد خاک در راه تو

بافتادگان سر کوی تو　　بحسرت کشان بلا جوی تو

بدرد دل دردمندان تو　　بسوز دل مستمندان تو

بحق سبوکش میخوارگان　　که هستند از خویش آوارگان

به پیر مغان و می و میکده　　برندان مست صبوحی زده

که فرمان دهی چون قضا را که هان　　ز اسرار شد در روانش نشان

نخستین ز آلایشش پاک کن　　پس آنگه ز نرکسش خاک کن

مناجات

خداوندا دلم لبریز غم کن　　درون درد پرور دیگرم کن

پر از نوش محبت کن ایاغم　　ز جام عاشقی تر کن دماغم

ز صهبای شهودم کن چنان مست　　که نشناسم سر از پا پای از دست

که

کلید گنج معنی گر بیابم — شکربار از حقیقت من بیابم

چنان سرگرم عشقت بپایم — که در عشق خبر با تو بنازم

سر از بیت تقی در گور بادا — هر آنکو خبر تو نشد گور بادا

غلط گفتم خبر او کی میان بود — کجا از غیر او نام و نشان بود

چگویم از جمال آفتابش — که عین بی حجابی شد حجابش

وله فی عدم وصول المکاتیب فی بعض الاسفار عن بعض الاحباب

بر طرق گشت سد راه ورود — که نه پیکی نه پیامی می زد

شد سواد دیده مردم مداد — یا سویدای دل اهل وداد

کار کاغذ صنعت قرطاس نیست شد — یا که خود اقتار یا انطماس شد

گر قصب خالی بود همچون قصب — لیک بس عالیست کالای نسب

بسکه چون یخ بارد افسرده اند — بی محل در دل که گویا مرده اند

وله فی ذم الاشیاء الدنیه

دیده باشی ز کودکان صغیر — شود آن یک وزیر و آن یک میر

حکمرانی شاه بر او بی‌رنگ — هست تمکین پادشاهیش درنگ

ارچه آن سلطنت مجازی شد — نام آن پادشاه بازی شد

زانکه نسبت بعمر آن کودک — فی المثل آن زمان بود چه یک

پس بر این کن قیاس سالی چند — سلطنت را ز مدت چه بسند

کایدش پیش از نعیم و جحیم — بر سر آن نمای آیه تقسیم

لیک عمر ابد که در پیش است — هر چه گوییش از آن بیش است

گر کنی عمر صد هزار ایام — بشماری زیادتیش مدام

روز و شب کوشی و همه و سال — خود شمارش تصوری است محال

عمرت ای خواجه هست چند ایام — وانچه داری به پیش بی انجام

بی نهایت چه و نهایت دار — گرچه او هست صد هزار هزار

زانچه پیش است نیست عشر عشیر — عمر دنیا ز خواب کمتر گیر

پیش

پس چو بیچد بستر با خفت — نتوان شاه بار نیش هم گفت
در جهان هرچه خیر و شر بینی — همه چون باد در گذر بینی

حکایت

پادشاهی دُر نشینی داشت — بهر انگشترین نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو ثمر — هر زمان کافکند بنقش نظر
وقت شادی نگیردش غفلت — گاه اندُه نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود آن ایام — کرد اندیشه ولی بُد خام
ژنده پوشی پدید شد آندم — گفت بنویس بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند — چون شکر خنده از لب چون قند
زانکه گر پیش آید اورا غم — بیند او بگذرد شود خرم
ور بود هم بعیش خوش اندر — بیند و عیش او شود ابتر
ای کریم بحق علی الاطلاق — بحق آنکه داد این اطلاق